

باقر مؤمنی

● قطار

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

قطار

همسرم و من سفر بسیار درازی در پیش داشتیم. بودجه‌مان تقاضا نمی‌کرد که این راه را با هواپیما کوتاه کنیم و ناچار با راه آهن حرکت کردیم. من باید برای مأموریتی به نقطهٔ دوردستی می‌رفتم. قبل از عزیمت ما توفان و باران سختی گرفته بود ولی حالا هوا صاف و آفتابی بود و فقط آن دورها ابرهای سیاه دیده می‌شدند که مثل یال اسب به پایین می‌ریختند و گاه هم نور آذرخشی به چشم می‌خورد. دستگاہهای هواشناسی پیش‌بینی کرده بودند که در روزهای آینده آسمان صاف و آفتاب درخشان خواهد بود. در سر راه ما بخاری گرم از زمین برمی‌خاست و بوی نم و گیاه تازه‌رس همه جا پراکنده بود.

ما در کوپه‌ای کنار هم نشسته بودیم و زخم سرش را روی شانهٔ من گذاشته بود. او را کمی به خودم فشردم و گفتم:

- همه‌اش تقصیر من است که تو باید با این حال این راه دراز را به خودت هموار کنی.

آخر او آبستن و پابماه بود. همانطور که سرش روی شانه‌ام بود، چشمهایش را بطرف من گرداند و گفت:

- عزیزم، من به خاطر تو، تا پشت کوه قاف هم، حاضرم پیاده بروم. وقتی با تو هستم دیگر لااقل نگرانی نخواهم داشت.

از سر شوق می‌خواستم بیوسمش، ولی از مسافرها خجالت کشیدم. بعد آهسته با شیطنت اضافه کرد:

- تو که هیچوقت حرف نمی‌زنی. هیچ تا حالا بهم گفتی که دوستم داری؟ لبخندی پر از محبت بر او زدم. در دلم گفتم: «اگر بدانی چقدر دوستم دارم!»

انگشت اشاره‌اش را روی لبهایم گذاشت که آنرا بوسیدم. او عادت داشت یا با بوسه دهانم را می‌بست، یا با انگشت اشاره‌اش. گفت:

- نمی‌خواهد حرفی بزنی. خودم می‌دانم که خیلی دوستم داری، اما تو هیچ

می‌دانی که من ترا می‌پرستم؟

باز هم بیشتر او را به خودم فشردم.

عالم خوش ما را، که زائیده‌ی هوای خوش و عشق ما بود، هجوم مسافران در ایستگاه بعدی قطع کرد. هوا خوب بود، هواشناسی هم گفته بود که روزهای خوشی در پیش است و در هر ایستگاه عده‌ای بر تعداد مسافرها افزوده می‌شد. در بیشتر ایستگاهها بر تعداد واگن‌ها اضافه می‌کردند، ولی باز هم جا تنگ بود. گاه کوبه‌ها و حتی راهروها از مسافر پر بود. مثل اینکه خیلی‌ها از بیکاری هوس قطار سواری به سرشان زده بود. راه و نیمه‌راه مسافر بالا می‌آمد. بنظر می‌رسید که دیگر کنترل قطار از دست رفته است و مثل اینکه از بلیط ورودی هم خبری نبود. از سرعت قطار کمی کاسته شده بود و بعضی‌ها حتی خارج از ایستگاهها بالا می‌پریدند. در یکی از ایستگاهها مرد چاقی هن و هن کنان و عرق‌ریزان خودش را در کوبه‌ی ما انداخت، روی یکی از تشکها نشست و بلافاصله خوابش برد. در ایستگاه بعدی تاگهان از جا جستی زد، دور و برش را نگاه کرد و با خودش زیر لبی گفت: «اوه، مثل اینکه عوضی سوار شدم.» و چمدانی از شبکه‌ی بالای سرش برداشت و به سرعت پایین رفت.

قطار مقداری از ایستگاه دور شده و دور برداشته بود که مسافر روبرویی من بلند شد و به بالای سرش نگاه کرد و بلافاصله دودستی توی سر خودش زد:

- دیدی چه بلایی ب سرم آمد، یارو چمدان مرا برداشت و رفت.

و شروع کرد دور و بر خودش چرخیدن و زار زدن. گفتم:

- داداش، ناراحت نباش، مواظب باش وقتی قطار طرف مقابل رسیده، پیرتوش و برو دنبال یارو.

اما حرف مثل اینکه متوجه حرف من نشد و فریاد کنان و بر سر زنان، خودش را به کریدور انداخت. همسرم بدون اینکه سرزنشم کند، گفت:

- عزیزم، چرا اینقدر مردم را مسخره می‌کنی! کی می‌خواهی از این اخلاقت دست برداری؟

گفتم: «آخر بین، پدر آمرزیده چه قشقرقی راه انداخته بود. دو تا زیرشلواری و زیرپیراهنی که اینهمه گولی‌گری نمی‌خواد.»

بالاخره نفهمیدم بر سر مرد صاحب چمدان چه آمد. شاید هم در یکی از سربالایی‌ها که حرکت قطار آهسته شده بود، خودش را به دنبال چمدان از قطار پایین انداخته بود...

مقدار زیادی از راه طی شده بود که برخلاف پیش‌بینی هواشناسی لکه‌های ابر

روی آسمان پیدا شدند و اینجا و آنجا بهم چسبیدند. هوا شروع کرد به سرد شدن و یکوقت متوجه شدم که از شلوغی جمعیت دیگر خبری نیست. هر چه پیش تر می رفتیم، ابرها غلیظ تر و هوا سردتر می شد و تعداد مسافرها هم تحلیل می رفت. حالا دیگر آدم می توانست از کوپه خارج شود و کمی در راهرو قدم بزند. برخاستم و از پنجره راهرو مشغول تماشای خارج شدم. دانه های برف تک و توک به پنجره های قطار می خورد. هوا تاریک شد و نور چراغهای واگن هم روشنی چندانی نداشت. به داخل کوپه برگشتم، زنم در کوپه نبود. فکر کردم لابد رفته کمی راه برود، یا رفته دست به آب. خودم را سرزنش کردم که چرا گذاشتم با این حالش با من بیاید. آخر این مأموریت که به او مربوط نبود؛ ولی دست من هم که نبود. خودش همیشه می گوید: «سرنوشت زندگی مرا به زندگی تو پیوند کرده است.» باز هم لبخندی از شادی و عطوفت روی صورتم دوید، به جای خالیش نگاه کردم: دیر کرده بود. فکر کردم: «موقع برگشتن، عوضی به کوپه دیگری رفته.»

از جایم بلند شدم. یکی یکی کوپه ها را نگاه کردم. نور چراغها همی ضعیف تر می شد و داخل کوپه ها را نمی شد به درستی دید. حتی کوپه هایی که پرده هایشان را کشیده بودند، باز کردم. در غالب کوپه ها بیش از یکی دو نفر آدم نبود. بعضی کوپه ها هم بکلی خالی بود. پس آن همه مسافر چه شد؟ از یکی پرسیدم:

زن مرا ندیده ای؟

نگاه وحشت زده ای به من کرد. لابد پیش خودش خیال کرده بود، من دیوانه ام. به کوپه خودم برگشتم، هیچکس در کوپه ما نبود. از پنجره به بیرون نگاه کردم، ولی هیچ چیز دیده نمی شد. مثل اینکه زمین و آسمان را با پرده سیاهی به هم دوخته بودند. ناگهان چراغهای کم سویی واگنها نیز خاموش شدند. در داخل قطار هم دیگر چیزی دیده نمی شد. فقط انعکاس نور ضعیف قطعات فلزی واگنها به چشم می خورد. بیشتر نگران شدم، دوباره از کوپه بیرون رفتیم. در راهروها هیچکس نبود. درب دوسه کوپه را باز کردم. هیچکس در آنها نبود. کوچکترین صدایی نمی آمد؛ مثل اینکه قطار هم از حرکت ایستاده بود. ترس برم داشت، زانوهایم لرزید، دستم شل شد و صورتم یخ کرد. مشتاهیم را گره کردم و آنها را بالا آوردم، زانوهایم را بهم نزدیک کردم و با تمام حنجره ام فریاد زدم:

نسر...ین...

صدای خودم را نشنیدم. مثل اینکه صدا اصلاً از گلویم بیرون نیامده بود. سراپا وحشت شدم. با تمام قدرتم دستگیره یکی از پنجره های راهرو را به پائین زور دادم ولی اصلاً از جا تکان نخورد. با مشتاهیم محکم چند بار به شیشه پنجره زدم که آنرا

بشکنم، ولی صدای مشت‌هایم نیز که بر شیشه می‌کوفتم، شنیده نمی‌شد. در راهرو پا به دو گذاشتم، دستگیره درها را با شدت می‌چرخاندم و فشار می‌دادم ولی همه درها بسته بود. می‌خواستم خودم را به خارج پرتاب کنم، ولی بی‌فایده.

چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید. کوفته بر روی زمین کریدور افتادم و به دیواره آن تکیه دادم. نه کمترین صدایی و نه کمترین حرکتی. مایوس و بی‌حال ولو شده بودم و با لختی فکر می‌کردم:

«می‌خواهی کجا بروی؟ باز هم توی قطار! بیرون پا گذاشتنت و مرگت یکی است. بالاخره اگر هم بخوای به جایی بررسی جز همین قطار وسیله دیگر نداری... اما آخر این همه مسافر کجا رفت؟ نسرین چطور شد. مأموریت و سرما و تاریکی به جهنم، بدون او که من...»

حس کردم زمین زیر من می‌جنبید و هوا کمی روشن شد. به اینطرف و آنطرف نگاه کردم. ته کریدور شبیح آدمی بنظر آمد که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. جنبش قطار باز هم کمی محسوس‌تر شد. از جایم بلند شدم. صدای پیچ‌پچه‌ای از داخل کوبه‌ها به گوشم رسید، بدنم داغ شد. می‌خواستم از خوشحالی فریاد بزنم، ولی صدای نمره دردآلود زنی در جا خشکم کرد و همه چراغهای قطار روشن شد. به خودم حرکتی دادم و با تمام قوتم به طرف صدا دویدم. سر راه به یکی تنه زدم، بدون معذرت‌خواهی به دویدن ادامه دادم و در واگن مجاور وارد شدم. سه چهار تا از همسفرهای قدیم و یکی دو نفر دیگر را که نشناختمشان در کوبه سرپا ایستاده بودند. مرا که دیدند، کمی کنار رفتند و یکی از همسفرهای قدیمی بچه کوچکی را به طرف من دراز کرد:

«تبریک می‌گم، دختر است.»

بچه کوچکی را که تنی گرم و لغزان داشت و بخار خوشبویی از تنش بلند بود گرفتم و به طرف قلبم بردم و پیشانی‌اش را بوسیدم. بعد دوباره او را به همان همسفر سپردم و به طرف زخم رفتم. او را روی تشک کوبه خوابانده بودند و یکی از پرده‌های کوبه را روی پاهایش انداخته بودند. کنارش نشستم، دستش را در دستم گرفتم، لبخندی زد و پرسید:

«بچه چطور است؟»

گفتم: «بهتر از این نمی‌شود.»

دستش را به طرف لبم بردم و انگشت‌هایش را بوسیدم و پرسیدم:

«حالت خوبه؟»

لبخندی زد، پلک‌هایش را پایین آورد و شنیدم که آهسته گفت: «خیلی.»

دستم را میان انگشت‌هایش کمی بیشتر فشرد. به صورتش نگاه کردم، چشم‌هایش همچنان بسته و لب‌خند کنار لیش بود. خم شدم و چشمش را بوسیدم. سرد شده بود.



جواد مجابی

● خانہ چوبی با طعم گلابی

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

خانه چوبی با طعم گلابی

ننه چنان تند می آمد، انگار گردباد دنبالش کرده باشد. از انتهای باغ می آمد. از میان درختها که زرد و سرخ بود. آفتاب که می زد، برگها مثل چراغ بود. باغچه آب پاشی شده بود. گلهای ختمی و شیپوری خیس بود.

بالای ایوان دو تا متکا گذاشته بودند. آقا این طرف لمیده بود، جمشیدی آن طرف. وسط، منقل ورشو گذاشته بودند و سمارو می جوشید. جمشیدی فقط وقتی که پای منقل بود، می توانست جلوی آقا که رئیس پستخانه است، لم بدهد.

جمشیدی، بست را روی حقه چینی چسبانده بود که ننه رسید. پای ایوان ایستاد، بی هیچ حرفی با حرکتی.

عرق روی پیشانیش بود، دیدم که مویش سفید می شد، صورتش زرد و سرخ بود، مثل پائیز.

آقا بلند شد. بند شلوارش را محکم کرد. گیوه هایش را تابه تا پوشید. از ایوان خزید پائین. آهسته گفت:

«خانم چرا اینجا آمدی؟» ننه حرفی نزده بود که محبوبه از راه شیر آمد بیرون، سینه اش باز بود، تنش رنگ شیر بود، در دستش کاسه لعابی بود پر آب. گفت: «آقا! آب؟»

آقا به نشنگی آب خورد. محبوبه از ایوان پیچید و رفت بالا. چرخ می خورد. چادر از سرش افتاد. ما از باغ رد شدیم. توی کوچه آقا گفت: «عایشه!» ننه جوابی نداد، برگشت، در چشمانش اشک جوشید. گفت: «من در خانه تو پیر شدم، آنوقت تو...»

آقا گفت: چرا آبروی مرا بردی، چرا آمدی آنجا، من می گذارم از اینجا می روم.

به خانه که رسیدیم، ننه افتاد زمین. شانهاش می لرزید؛ استخوانی بود، مثل درخت گلابی که باد شاخه هایش را شکسته باشد. آقا رفت گوشه ایوان، پشت داد به مفرش و نشست.

پرسیدم: «آقا محبوبه یعنی چه؟» خندید و گفت: «یعنی آب.» سطل را برداشتم بروم سر قنات.

□

□

خلیل توی قنات بود. در تاریکی جواب داد. دور رفته بود. خلیل عاشق ماهی‌های سرد و سیاه است. هر روز در تاریکی قنات تا آنجا می‌رود که ماهی‌ها از ته آب می‌جوشند و بالا می‌آیند در گرداب. خلیل نمی‌ترسد. نه از تاریکی، نه از گرداب. آقا می‌گوید: «یک روز پایش در چاه می‌گیرد و آب می‌کشدش پایین.»

خلیل آنقدر می‌ماند که کاسه‌اش از ماهی پر شود. اما در تاریکی چه کسی می‌داند که کاسه پر ماهی است، یا آب. بیرون، من چوب جمع می‌کنم و برگهای خشک را که خوب آلو می‌گیرد. خلیل ماهی‌ها را چنان خوب کباب می‌کند که گریه‌ها و بچه‌های ده می‌ریزند دور و بر ما، اما از ماهی چیزی نمانده است، به جز بویش. سهم من همیشه سر و دم ماهی است. خلیل می‌گوید: «به چوب جمع کن بیشتر از این نمی‌رسد.»

بیرون قنات نشسته بودم. حوصله چوب جمع کردن نداشتم. منتظر بودم خلیل بیاید بیرون، سطل را آب کنم و بروم خانه. پایم را در آب تکان می‌دادم، چیزی به پایم خورد. دیدم یک ماهی بزرگ بود. بزرگتر از همه ماهی‌هایی که دیده بودیم. انگار سبز بود، آب را شلاق می‌زد. از زره جلبک‌ها و نی‌ها رد شد و گم شد. چوبدستم را برداشتم، دویدم. می‌دانستم کجا پنهان شده. چوبدستی را فرود آوردم، ماهی لغزید، آرام و آرامتر گذشت. جایی که آب دو شقه می‌شد، گودالی کنده بودیم. به گودال پناه برد. جلوی آب را بسته بودیم. با گردش آب می‌چرخید. دوباره زدم. ماهی زخمی شده بود. چوبدستم، پوستش را دریده بود، یک پره دمش له شده بود. هنوز می‌لغزید، تمام تنش می‌لرزید. همیشه از انگشتهایم جلوتر بود. چند بار افتادم، از لای انگشتهایم لغزید. قیقاج می‌رفت. بی‌حوصله بود. بالاخره گرفتمش. فلسش در نور آفتاب صدرنگ بود. سبز و زرد، ارغوانی می‌زد. شکمش سفید و آبی بود، با پهلوی مجروحش. یکسره می‌لرزید. دو سه بار از چنگم درآمد. دو بار در آب افتاد، یک بار به روی خاک. تمام جنگل را دویدم، با ماهی در دستم. گفتم تا به خانه برسم، مرده است. کبابش می‌کنم. به حیاط که رسیدم کنار چاه آب، طشت پر آب بود، بی‌اختیار ماهی را در طشت انداختم، یک لحظه بی‌حرکت ماند، بعد آرام شروع کرد به نفس زدن و چرخیدن. چه سنگ

جان بود.

ننه آمد. با چشمهای سرخ رگه‌دار، گفت: «آب خوردن آوردی؟» گفتم: «ننه! ماهی، نگاه کن.» پرسید: «چطور گرفتیش؟ چقدر بزرگ است.» گفتم: «خودش آمد. به پای خودش.» ننه گفت: «زخمی شده، بیچاره.» آقا رسید. تا نگاه کرد، گفت: «سگ ماهی است، گوشتش حرام است.» دوباره نگاهش کردم، فلسش سیاه و سبز بود و پوزه‌اش مثل سگ. خودش را به کناره طشت می‌کوبید. از فلس دریده‌اش گوشت صورتیش را می‌شد دید. با هر حرکت انگار عذاب می‌کشید. صدای خلیل و بچه‌ها را می‌شنیدم. از کوچه می‌آمدند، ننه گفت: «این مادر ماهی‌هاست، کشتن مادر ماهی گناه دارد.» گفتم: «می‌خواهم کبابش کنم.» خلیل و بچه‌ها از پرچین گذشته بودند. ننه گفت: «در چاه بیانداز.» دید که شک کرده‌ام. گفت: «چاه خانه به همه جا راه دارد از زیر زمین به قنات، به خانه‌های دیگر.» آقا گفت: «عین گوشت سگ حرام است.» بعد گفت: «تا حالا سگ ماهی ندیده بودم.» پرسیدم: «پس می‌تواند برگردد پیش بچه‌هایش.» گفت: «همین امشب.»

خلیل زیر گوش من بچ‌بچ کرد. بچه‌ها را دیدم، می‌خندیدند. ماهی را از طشت گرفتم، لغزنده بود و لرزان. در هوا تقلا می‌کرد. دهانش سیاه و گرد، باز و بسته می‌شد، چشمانش انگار هیچ چیز را نمی‌دید مگر مرگ را. مادر ماهی را در دلو پر آب گذاشتم، پس از آن که بوسیده بودمش. چرخ چاه را وقتی بالا کشیدم، در دلو ماهی نبود. خلیل گفت: «ترسو!» با بچه‌ها رفت. بوی کباب ماهی، بوی دود و رنگ آتش در هوا بود، آسمان قرمز در پرده اشک می‌لرزید.

□

□

من چقدر قرمز شدن آسمان را دوست دارم، وقتی را که درختها همهنه می‌کنند. انگار می‌خواهند از باغ بروند. آقا با کلاه کپی خاکستری، با جلیقه خاکستری و شلوار آبی، از مهتابی پایین می‌آید. بچه پیراهنش باز است؛ پیراهنش کنتوار آبی راه راه. به سوی تل هیزم می‌آید. این گوشه باغ انگار مرده است. درختهایش رشد نمی‌کند. تنه درختها پر از یادگاری دارکوب است. اینجا میان درخت‌های مرده که قرمز غروب را راه راه می‌کند، خلوتگاه کوچکی دارم. آقا با تبر به سوی من می‌آید، توی دستش هو می‌کند، دستهایش را بهم می‌مالد. تبر را بالای سر می‌چرخاند، صدای تبر، صدای نفس زدن می‌آید. آنقدر تا کنده گلابی

ترک بردارد. روی این تنه گلابی، محبوبه چقدر برای من قصه گفته است. غروب بود، روی کنده درخت که حالا تراشه شده، گرم شب تابمی یافتیم که دو روزی بیشتر میهمان ما نبود.

درخت زیر ضربه‌های تبر تا می‌شود. می‌افتد، پدر و جمشیدی اره می‌آورند. جمشیدی نمی‌تواند خوب مشار بکشد. آقا مرتب می‌گوید: «شیره‌ای بجنب!» درخت تکه تکه می‌شود. چوبهای زرد، چوبهای قهوه‌ای، چوبهای سرخ. حشرات از درونش بیرون می‌ریزند، عمر درخت خاک می‌شود.

من گفتم: «چرا چوبها باید قرمز شود، شعله شود، خاکسترش را باد ببرد؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. محبوبه می‌گوید: «همه خاک می‌شویم.» به آقا گفتم: «چرا درختهای باغ را می‌اندازی؟» آقا می‌گوید برای گرما. گرما برای روزهای سرد.

گفتم: «چرا درخت گلابی من؟»

آقا می‌گوید: «اگر هیزم نسوزانیم، از سرما هلاک می‌شویم.»

گفتم: «دفترهای پست خوب گرما می‌دهد.» آقا می‌گوید: «دیوانه! آنها اموال دولت است.»

من نمی‌دانم اموال دولت کدامست؛ اما چه خوب می‌سوزد. آقا دستهای سنگینی دارد، مخصوصاً وقتی که بخواهد از اموال دولت طرفداری کند. وقتی که تنه درخت لاشه می‌شود؛ زرد و قهوه‌ای. رگ و ریشه‌هایش که پیش از این دایره‌های منظم بود، در کشاکش تبر فولادی پریشان می‌شود - با تراشه‌های قهوه‌ای نیز دراز؛ انگار خنجر.

آقا می‌گوید: «چوبها را جمع کنید.» خودش می‌نشیند چای را از قوری لعابی در پیاله می‌ریزد. چای در هوای عصر گرم و معطر چه می‌چسبد. من می‌گویم: «خوب بود درخت گلابی را نمی‌انداختیم.» آقا می‌گوید: «دیگر پیر شده بود.» نه می‌گوید: «چه سایه خنکی دارد.» می‌گوید: «داشت.» می‌گوید: «همه پیر می‌شویم. خدا عاقبت ما را بخیر کند.» آقا چایش را که خورد، خانه‌سازی شروع می‌شود.

اول چهار تا چوب روی زمین می‌گذارد. یک چهارخانه می‌شود، بعد یک چهارخانه‌ی دیگر کجی روی چهارخانه‌ی اولی می‌گذارد. خانه‌ی چوبی بالا نیامده، می‌روم وسط آن می‌ایستم. آقا می‌گوید: «یک دقیقه! یک دقیقه!» خانه هیزمی دور و بر من چیده می‌شود، بالا می‌آید. تا سینه‌ام، تا زیر چانه‌ام، من یک آدم چوبی‌ام. آقا می‌گوید: «کیومرث!» تنها کاکلم از خانه‌ی چوبی بیرون است. آقا می‌رود

توی ایوان می‌نشیند. ننه زیر اجاق را فوت می‌کند. تراشهای تر دود می‌کند، نمی‌سوزند این منم که می‌سوزم، سوختم، خاکستر شده‌ام، کسی به فکر من نیست. محبوبه می‌گوید: «من اینجا هستم.» سینه‌اش باز است. مثل آسمان. محبوبه می‌گوید: «شاهزاده‌ای بود که عاشق دختری شده بود...» قصه آنقدر طول می‌کشد که من خوابم می‌برد.

پرسیدم: «محبوبه بالاخره چه شد؟» گفت: «به وصال هم رسیدند.» پرسیدم: «ما هم به وصال هم می‌رسیم؟» گفت: تو چه می‌دانی وصال چیست؟ گفتم: بالاخره می‌فهمم. گفت: آن وقت می‌رسی. مرا می‌بوسد. می‌دانم وصال همینست. خانه چوبی سرد است، هوا قرمز است، یک تکه ابر قرمز مثل لبهای محبوبه به طرف خورشید می‌رود، سرخ‌تر می‌شود - مثل یک تکه آتش. هوا سرد است برگ‌هایی چنار می‌چرخند، می‌آید روی سر من می‌نشیند. محبوبه در قرمز غروب می‌آید؛ با لبهای سرخش، با گیوش که بوی حنا می‌دهد.

- بیا شام بخور. صدا از ایوان می‌آید. مادر می‌آید. در تاریکی لاغر و سفید است مثل ماه شب اول. چشمهایش از غصه روشن است مثل چراغ از سوختن. می‌گوید: «کیومرث بیا بیرون.» می‌گویم: «نه! می‌خواهم همین جا بمانم، این خانه منست.» می‌آید مرا از حصار چوبی می‌کشد، حصار فرو می‌ریزد، چهار خانه‌ها در هم می‌شود. درخت گلابی ویران شده است. می‌گویم: «مادر، خانه‌ام را خراب کردی.» مادر می‌گوید: «حالا شب است، فردا.» از خانه ویران گلابی دور می‌شوم. عطر چوب، بوی محبوبه، طعم گلابی با من نیست، چقدر هوا سرد است، اشتها ندارم.

□

□

آقا گفت: «اشتها ندارم.» ننه گفت: «باید هم اشتها نداشته باشی، از صبح

تریاک کشیده‌ای.»

آقا گفت: «به هیپکس مربوط نیست.» ننه گفت: «دلتم می‌خواهد وقتی

مریض شدی، این حرف را بزنی وقتی که به گدائی افتادی، اگر من نبودم تا حالا صد باره مرده بودی.» آقا گفت: زندگی مرا تو پوچ کردی. نه گفت: «دلالت به ساطور بیاید که هر روز فسادی دارد، تو که این همه هرزه و بیعار بودی، چرا مرا گرفتی، چرا آتش به عرم زدی؟» آقا به مفرش لم داد. سبابه‌اش را به عادت، وسط ابروهایش برد، پایش را دراز کرد و خواند: «من از فراق تو شبها به ماه می‌نگرم.» ماه سر ایوان بود. نه گفت: «من می‌روم کیومرث را هم می‌برم شهر، می‌روم خانه برادرم، می‌روم گدائی، از این بهتر است که یک دختر دهاتی را به رخ من بکشی. بخلش بخوابی و همه بفهمند.»

آقا گفت: «بس کن، جمشیدی کارمند منست. محبوبه زن نجیبی است، فقط کمی خنده‌روست.»

نه گفت: «آن دیو ث تریاکی بساط را پهن می‌کند که ترا بکشد آنجا، کمرت به کارد بیاید.»

آقا گفت: «حوصله مرا سر نیار.» نه گفت: «همه ده فهمیده‌اند، خود محبوبه تعریف کرده، حتی برای زن بخشدار.» آقا گفت: «گمان برند خلائق که عاشق فرم.» گفتم: «دعوا تمام شد.» آقا یکباره کاسه آب را برداشت پرت کرد، طرف مادرم.

آب قوی هوا پاشیده شد، لوله لامپا ترکید. قوی تاریکی نه داد زد: «یا سوی چراغ، کورش کن.» سرم را زیر لعاف بردم. صدای گریه و دشنام می‌آمد، بعد ساکت شدند.

صدای سگ حیدر قصاب می‌آمد که دنبال شغالها کرده بود. سگ حیدر قصاب عوعو می‌کرد. سگهای دیگر ده از پشت بامها جواب می‌دادند. صدای شغالها خیلی دور بود. دور مثل خواب.

□

□

ناهار را که خوردیم و خوابیدند، من یگراست آمدم بیرون و رفتم طرف

میدانچه. آفتاب تند و سایه کوتاه با من بود. سگ دم بریده غضنفر یک پهلو افتاده بود و لاله می زد. هوا موج داشت و می لرزید. بالای پشت بام علفها در باد تکان می خورد. خلیل را دیدم؛ سنگ می پراند و می رفت طرف قنات. صدا کردم. خودش را به نشیدن زد. آفتاب که به سگ رسید، بلند شد، آنطرفتر خوابید. همه جا بسته بود، بجز دکان مشهدی یدالله که رادیو و لامپا و تریاک دارد. آنقدر منتظر احمد ماندم که خسته شدم. بلند شدم، به طرف رودخانه رفتم. خاک نرم تا قوزک پا، سایه های درخت بالای سر، گرما در طول راه. آرام می رفتم که به گردش می روم، اما چه کسی باور می کرد جز محبوبه که گلابیهای پاییزه را دوست دارد و آب از لبش می چکد و می گوید: «باز هم.»

مادرم گفت: «جمشیدی حق نداری آقا را به خانه ات ببری.» جمشیدی گفت: «خانم به خدا من تقصیری ندارم.» مادرم گفت: «پدر سوخته شیرهای، همه آتشها از گور تو بلند می شود، از خاکستر منقل تو.»

حالا همه ده فهمیده اند که ننه دیگر محبوبه را به خانه راه نمی دهد، دیگر نمی خواهد هیچ زنی به او کمک کند. در شستن رخت، در ظرفشویی، در گنجاله های زمستان، شیره پختن، خودش می نشیند دست آس می کند، ماست می زند، شیره می پزد. به بالای پرتگاه می رسم. از چینه سنگی بالا می روم. می افتم توی باغ مش عزیز. مش عزیز زیر درخت گلابی کمین می کشد. باغبان بی رحم مرا نمی شناسد یا می شناسد، اما رحم نمی کند. چاقویش را در می آورد. چاقو را کف دستم فرو می کند. باغبان را نگاه می کنم. کف دستم را به او نشان می دهم که سوراخ شده است. آقا می گوید: «مش عزیز این پسر من بود.» مش عزیز می گوید: «بله آقا شناختم؛ اما خواستم که چشمش بترسد و گرنه گلابی که قابلیت ندارد.»

آقا می گوید: «حق داشتی، اما پسر من مهمان تو بود.» باغبان می رود بالای درخت، برایم گلابیهای روشن و طلائی می چیند، اما من می میرم، تمام خون تنم از کف دستم رفته. می افتم در گرمای گرم، در مه، در گیسوی محبوبه و می میرم. در مرگ همه چیز زرد و حنائی است، مثل پائیز. محبوبه پائیز است. باد می آید گیسوی محبوبه را پریشان می کند. شاهزاده ابراهیمش مرده است. محبوبه گیسویش را در نوحه گری من افشان می کند، یک لای گیسویش را با کارد می برد، در آسمان قرمز به باد می دهد.

از سایه درآمدم، آفتاب داغ بود. به سایه ام گفتم اگر می ترسی با من نیا، کوتاهتر شد.

رسیدم به خاکریز. رودخانه می غلتید؛ مثل هزاران مار آبی رنگ. زیر نیها

حتماً لاک پشتهای بزرگ خوابیده‌اند. کاش می‌رفتم سوارشان می‌شدم.
 گلابیهای باغ مثل آفتاب می‌درخشد، وقتی گاز بزنی عطرش در هوا می‌پیچد.
 محبوبه می‌گوید: «فشار نده فلقلکم می‌آید.» از پرتگاه بالا نرفته بودم که یک باره
 آن سوار پیدا شد. بر اسب سیاه تازان می‌آمد، خنجر پرشالش بود، مثل کولی‌ها. در
 سیاهی تنش، خنجر روشن بود. آفتاب بر آن می‌درخشید. کولی که خون بچه‌ها را
 به شیشه می‌گیرد؛ تا طلا کند.

کولی‌ها از کجا می‌دانند صلوات ظهر، یک پسر بچه تنها بیرون ده آمده است،
 به بغما.

بچه‌ای که گلابی‌های طلائی او را به کشتن داده است. کولی از کوره راه
 می‌آمد. از لای درختان و مزرعه‌ها. گردباد او را پوشانده بود. سراپا سیاه و
 خونخوار. کاش نمی‌آمد و کاش می‌شد یک دستمال گلابی... کولی با اسبش به
 آب می‌زند. می‌گذرد. از خاکریز می‌آید بالا. مظلومی را که می‌دوید، می‌گیرد.
 خنجر تیزی دارد. خون مظلوم را به آسمان می‌پاشد. آسمان ظهر یک باره قرمز
 می‌شود. تن بی‌خون می‌غلتد، از خاکریز و با آب می‌رود. انگار آدمی مثل
 کیومرث، هیچ وقت نبوده است.

کولی از ده ما، از در خانه ما اسب تازان می‌گذرد. خون کیومرث در شیشه
 پر شال اوست؛ در آسمان بالای سرش. حتی ملیحه هم خون را در آسمان تشخیص
 نمی‌دهد.

نباید بمیرم، چنان بمیرم که هیچکس نداند.
 در گرمای گرم، در دالان بی‌انتہائی که درختان سایه‌های پیچنده داشت،
 می‌دویدم. کولی حالا از آب گذشته است. با اسب خیس و قبای خیس می‌رسد. از
 دور در موج هوای گرم. میدانچه ده را می‌دیدم. باید تندتر می‌دویدم - تندتر از
 اسب عرق کرده. مادر ماهی را که نکشتم دستم را گرفت. می‌دانستم. پوشیده در
 گرد و عرق روی هوا می‌رفتم. سوار، مهمیز کشیده و خشمگین می‌آمد. اگر
 دستش را دراز می‌کرد، به من می‌رسید. اگر مهمیزش را بر سرم می‌کوفت، افتاده
 بودم. از باغ گردوی ولی خان میان‌بر زدم. از پرچین‌ها گذشتم، گون‌ها و
 خارخسک‌ها پایم را خراش داده بود. انگار روی تیغستان می‌دویدم. روی سنگهای
 تیز. زیر درختان گردو شیشه صد اسب می‌پیچید. صد سوار از هر سو مهمیزکشان
 می‌آمدند. سیاه، گردآلود، تشنه خون. پیچیدم پشت خرابه. از دیوار شکسته پریدم و
 مثل کوهی از خستگی فرو افتادم و کولی‌ها رسیدند.

□

مشهدی یداله بود که شانه‌هایم را می‌مالید. پرسید: آقا زاده چه شده؟ چرا پاهایت زخمی شده، لباست خاکی است. آفتابه آورد. دست و رویم را شستم. کمی شاخه نبات بهام داد، دلم آرام گرفت. روی چهارپایه نشستم. روی چهارپایه نشست چپش را چاق کرد و پرسید: آقا زاده، کجا بودی؟ گفتم: کولیا، کولیا آمدند. خندید گفت: کولیا بی‌آزارند. گفتم: خنجر را خودم پر شالش دیدم. گفت: ترسیده‌ای، دوباره کمی شاخه نبات بهام داد. بلند شدم که بروم مش عزیز از در درآمد، در لباس کرباس آبی، با سیل‌های سفید و نوک تیزش و چشمهای قرمز و ریز، آرام و بی‌صدا، خودم را به تاریکی کشاندم، از کجا فهمیده بود. مش عزیز غصه‌دار بود و خسته. گفت: مش یدالله فهمیدی چه شد؟ مشهدی یدالله گفت: انشاءالله خیر است. گفت می‌دانی که جمشیدی چند روزی بود به خاطر حرف مردم محبوبه را توی اتاق انداخته بود، در را به رویش بسته بود. زنم خبر آورد که محبوبه در را شکسته، خودش را در آب‌انبار خانه‌شان انداخته است. مشهدی یدالله هراسان پرسید: خوب چه شده؟

مش عزیز گفت: رئیس پستخانه باید سیاهش را ببوشد.

مش عزیز حتماً مرا ندیده بود، چرا باید مشتی استخوان را که در گوشه دکان آب می‌شد می‌دید. محبوبه در لباس سیاه از دور، گیسویش در آسمان قرمز، می‌رفت همه چیز دور و تاریک بود و می‌گردد.

www.KetabFarsi.com

منصور یاقوتی

● قمقمه

www.KetabFarsi.com

قمقمه

ته استکانی آب را که توی قمقمه مانده بود و شور و گرم بود نوشید ؛ در قمقمه را بست و آن را به دست گرفت. با پشت دست که چرکین و آفتاب سوخته بود، عرق پیشانیش را پاک کرد. جگرش در عطش یک کاسه آب خنک و گوارا می سوخت. بر گستره‌ی دشت هموار، تا چشم کار می کرد، چشمه ساری نبود که در حاشیه اش سایه سار درختی باشد و عطر نسیمی جانبخش.

انگار اندام کوچک و لاغر موسا را (که یازده تابستان داغ، پشت سر گذاشته بود) بر دهانه تنوری روشن به صلیب کشیده بودند. تشنگی، ورطه‌یی هولناک در درونش ایجاد کرده بود که هیچ سیلابی آن را پر نمی کرد. همراه با حرکت چوب دستی به گوسفندهایش نهیب زد. گوسفندها، همچنان که در جستجوی چیز دندان گیری پوزه بر خاک می کشیدند، به راه افتادند. نگاه موسا مثل پرنده تشنه سرگردانی بر فراز کوههای خشک لرستان و بعد دشت بی حاصل پرسه زد و روی جاده آسفالتی ماندگار شد که همچون مار سیاهی سر در دل تپه‌ها می گذاشت. در کنار جاده، جا به جا، چوپانهای هم سن و سال او ایستاده بودند. تا سر و کله ماشینی نمودار می شد، نگاه امیدوارشان روی صورت راننده، می نشست و دهانشان باز می شد و هیاهو کنان اشاره به دهانشان می کردند: یعنی که آب!

او هم مثل بقیه‌ی بچه‌ها، هر بهار و تابستان، ساعتها در کنار جاده می ایستاد و تا نعره‌ی خشن ماشینی برمی خاست، مثل جوجه پرستو دهان می گشود، نوک انگشتان دست راستش روی هم قرار می گرفتند و اشاره به حفره خشک و تشنه‌یی می کردند که دو رج دندانهای سفید کیپ هم، در پایین و بالای حفره، به تهدید برق می زدند. به قدرت پیش می آمد که راننده پا روی ترمز بگذارد و نگاه غمخوار و مهربانش به او لبخند بزند و بگوید: «بیا، قمقمه‌ای را از آب خنک پر کن.»

عمری مانده بود که آفتاب غروب کند! «باز» سگ کوچولوش در جستجوی خزنده‌یی سر زیر تخته سنگی برده و نومیدانه پارس می کرد. موسا سگش را صدا زد و چندتا گوسفند را که از دست جدا شده بودند، باز گرداند. «باز» سر

در پی بزی گذاشت؛ بز برگشت و شاخ‌های قلاب مانندش را رو به او گرفت. «بازه» از ترس دمش را لای پاهایش جمع کرد و زوزه کشان پا به فرار گذاشت. موسا خنده‌اش گرفت و سگش را صدا زد:

- «بیا این جا بی غیرت، تا شکمت را پاره نکردند!»

•
•

پیشترها موسا قمقمه نداشت. کناره‌ی آسمان که نقره‌گون می‌شد، رمه را از طویله تاریک و دم کرده بیرون می‌راند. نیمروز که از عطش جرعه‌ی آب زبانش خشک می‌شد و باد، باد سوزان صحرا، لبش را پوسته پوسته می‌کرد؛ یا پناه به چوپانها می‌برد، یا کنار جاده می‌ایستاد، یا آنقدر منتظر می‌ماند که آفتاب بنشیند و به ده برگردد. پدرش بارها به او قول داده بود که هر وقت به شهر رفت، در بازگشت قمقمه‌ای برایش خواهد خرید. اما هر بار فراموش می‌کرد و می‌گفت که: «بار دیگر!»

امسال به موسا قول داده بود که اگر از امتحانات نهایی پنجم قبول شد، یک دست کت و شلوار و یک قمقمه برایش خواهد خرید. موسا شبانه‌روز خوانده بود. هر جا که می‌رفت، کتاب و دفتر و مدادش را با خود می‌برد؛ توی طویله، صحرا، کاهدان و کنار گوسفندها. شبها تا دیرگاه نمی‌خوابید؛ فانوس را کنارش می‌گذاشت و در حالی که گوشه‌هایش آکنده از خروپف پدر و پدربزرگش بود، روی کتاب قوز می‌کرد. تا وقتی که اعتراض مادرش برمی‌خاست.

- «خودت را کور کردی، رنگ به رویت نمانده، بس است دیگر.»

پدر به وعده‌هایش وفا کرد. یک دست کت و شلوار - برای سال آینده‌اش - و یک قمقمه پلاستیکی خرید. مادرش دور قمقمه را با گونی پوشاند که آب داخل آن کمتر گرم شود. روز بعد موسا قمقمه را پر از آب کرده و نشان دوستان چوپانش داده بود. آنها با حسرت به قمقمه نگاه کرده و آه کشیده بودند.

از آن وقت تا نیمروز تشنه‌اش نمی‌شد و گاه آب قمقمه تا غروب کفاف می‌کرد.

اتومبیل سفید رنگی پیش می‌آمد. با غرش تانک نفتکش، رمه تکانی خورد و از هم باز شد و توی جاده پخش و پلا شدند. موسا جستی زد و سر در پی رمه گذاشت. اتومبیل سفید رنگ نزدیک شده بود و بوق می‌زد. پشت فرمان، مردی که زیر پلک‌هایش باد کرده و بینی‌اش هم‌چون منقار پرنده بود، نشسته بود. موسا اشاره به دهانش کرد و نالید: «آب!» و با چوبدستی بر پشت گوسفندها نواخت،

که سد راه اتومبیل شده بودند. راننده گیر داد و در ماشین را گشود. در نگاهش مهربانی نبود. موسا ترسید. قمقمه از دستش رها شد و با صدای خفیهی کنار چرخ افتاد. پا به فرار گذاشت و چند قدم آن طرفتر در کنار گوسفندهایش ایستاد. راننده بی آن که فریادی بکشد، یا دشنامی بدهد، یا تهدید کند، با نگاهی همچون نگاه میرغضب، قمقمه را برداشت؛ پشت فرمان نشست و قمقمه را گوشه ماشین انداخت. نگاه سرد و فیروزمندهش یک لحظه روی صورت لاغر و سیاه سوختهی موسا مکث کرد، بی‌خنده و بی‌گفتگو پا روی پدال گذاشت؛ ماشین از جا کنده شد. کنار شیشه پشتی ماشین یک کاسکت بود. از همان‌ها که پارسال رئیس پاسگاه ژاندارمری دیده بود.

بنفش سنگین و سیاهی گلوی موسا را چنگ انداخت. چشمانش گل نم زد. بر پرده‌ی کبود آسمان، خورشید مانند چشم بوف، با گستاخی می‌درخشید. هوا دم کرده و گرم و سنگین بود. پشت تپه بلندی که رگه‌های گچ داشت، روستای «آب انار» زیر آفتاب بی‌رحم، در تکاپوی زندگی بود. موسا رمه را به سوی تپه بی‌برکت راند.

هم نفرت و هم کینه. این دو حس مانند دو افعی سرخ رنگ با هم متحد شده و سر در دلش گذاشته و شرنگ درد در جانش می‌ریختند. خشمگین نبود، یا اگر بود، آن را می‌گذاشت که از درون خونش را سیاه کند؛ یا برسد و مثل درخت انار میوه‌های خون بارش شود!

دندان به هم سایید و با خود گفت:

«اگر پدربزرگ این جا بود، حتمی سرش را می‌برید.»

پدربزرگش سالها پیش یاغی شده و تنها به کوه زده بود. یک بار محاصره شده و به پایش گلوله زده بودند. سه ماه توی غاری پنهان شده بود و مردم از طریق چوپانها برایش آب و غذا می‌فرستادند. زخمش که التیام یافته بود، باز به کوه زده بود. تا این که از دست او به تنگ آمده و طی نامه‌ای او را بخشیده بودند. پدربزرگ تفنگ را تحویل داده و روی تکه زمین سنگلاخیش به کشت و زرع پرداخته بود. اکنون در سایه دیوارها می‌نشست و به انتظار مرگ، سیگار دود می‌کرد.

*

*

*

مثل همیشه، پدربزرگ در حاشیه‌ی آبادی، کنار چشمه، منتظر او مانده بود.

«بازه» پیش پای پدر بزرگ، به پشت دراز کشیده و دم می‌جنباند و از شادی زوزه می‌کشد. رمه شتاب داشت. گوسفندها به سوی چشمه می‌دویدند و دنبه‌هایشان بالا و پایین می‌رفت. پدر بزرگ، با دیدن موسا، گفت:

- «پس قمقمه‌ات کو؟!»

و نگاه سرزنش آمیزش، مثل مته، قلب موسا را کاوید. موسا نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی بغض آلود، مایه‌ها را تعریف کرد و چشمانش خیس شد. پدر بزرگ با شنیدن سخنان موسا ته‌عصایش را چند بار به زمین کوفت و گفت:

- «افسوس که آنجا نبودم! با همین عصا مغزش را داغان می‌کردم. ای بی‌غیرت، چرا با سنگ مغزش را رو آسفالت نریختی؟ آی بی‌غیرت... مگر خون مرا به ارث نبرده‌یی؟ پدرت هم مثل تو دست و پا چلفتی است. کاش زمان قدیم بود؛ با یک تفنگ قراضه یک لشکر از این آدم‌ها را تار و مار می‌کردم!»

موسا گفت:

- «بگذار درس بخوانم و بزرگ شوم... می‌بینی!»

پدر بزرگ ته‌عصا را به زمین کوبید و گفت:

- «درس می‌خواهم بخوانم! هه... درس! برو گمشو. مردی که اسب و تفنگ نداشته باشد، مرد نیست!»

موسا به باد شعری افتاد که بابا بزرگ، هر گاه که دلتنگ می‌شد، به آواز می‌خواند:

وک کلت روسی بوسمت و کمر

خم بومه یاخی بکیشمه سنگر.

پدر موسا که پشت دیواری، همان نزدیکی، شاهد گفتگوی آنها بود جلو آمد و گفت:

- «موسا باید درس بخواند»

و با عصبانیت ادامه داد:

- «کی می‌خواهی بفهمی که زمانه عوض شده؟»

بابا بزرگ پدر موسا را حتا لایق ندانست که جوابی به او داده باشد. در حالی که ته‌عصایش را به زمین می‌کوفت و به زمین و زمان ناسزا می‌داد، از آن جا دور شد. پدر دستی به سر موسا کشید و گفت:

کاشکی ترا مثل کلت روسی به کمرم می‌بستم!

یاغی می‌شدم و پناه به سنگرها می‌بردم

- «غصه نخور، تو فکر نرو، سال آینده به شهر می‌روی و درس می‌خوانی. ما چوب بی‌سوادى و نادانیمان را می‌خوریم. آدم بی‌سواد و جاهل مثل سگ به خاطر لقمه نانی برای هر نامردی دم می‌جنباند. کله‌ات که با چراغ دانش روشن شد، دیگر کسی نمی‌تواند به تو زور بگوید، برو گوسفندها را به آغل بفرست. امروز خوب فچریده‌اند.»

قلب موسی مثل دری که قرنبا به روی روشنایی بسته باشد، باز شد. اگر وقت دیگر بود، می‌نشست و چند دهن آواز می‌خواند. گوسفندها را که پراکنده شده بودند، جمع و جور کرد و راه خانه را در پیش گرفتند. از پشت کوه، بر زمینهای کبود آسمان، ماه بزرگ طلوع می‌کرد. نگاه موسی در جستجوی ستاره‌ی کوچک و روشنی که همیشه در کنار ماه می‌دید، افق زیبا را کاوید و در نقطه‌ای مکث کرد.

www.KetabFarsi.com

فریدون دوستدار

● پرده که کنار

www.KeAbbFarsi.com